

## یا مقلب القلوب و الابصار

در ولایت ما دیوانه‌ای بود که هر روز قبل از طلوع آفتاب ریسمان بلندی را برمی‌داشت و می‌رفت سر تپه و رو به مشرق، یک سر ریسمان را به سنگ بزرگی می‌بست و سر دیگر را به کمر خودش و هی می‌کشید و می‌کشید تا خورشید طلوع می‌کرد. ذکر این مجاهده عظیم هم این بود که: «زه لمر کشوم». این بنده خدا بر این باور بوده که آفتاب را او با طنابش از چاه بر می‌کشد و به مردمان دیارش هدیه می‌کند و اگر روزی این رسالت را به جا نیاورد، عالم در تاریکی خواهد ماند. فتأمل!

خوب، آدم گاهی حرفی برای گفتن ندارد و شخص عاقل در چنین احوالی سکوت می‌کند. حالا تو خیال کن کفگیرش به ته دیگ خورده و من اینک آن آدمم که کفگیرم به ته دیگ خورده است. از طرفی متأسفانه هنوز آن قدر دیوانه نیستم که فکر کنم اگر یک شماره این فصلنامه، سرمقاله بلندبالای مرا نداشته باشد، جهل مزمن فراگیر همه خواهد شد و معضلات فکری مملکت بیداد خواهد کرد. همین قدر بگویم که هنوز به دلایل بسیاری، از جمله چاپ همین شماره، هستیم.

سید ابوطالب مظفری

سخت  
خاک آلود  
می‌آید سخن

بنیاد اندیشه  
تاسیس ۱۳۹۳